



به عکس دخترک بر صفحه نمایش خیره شد؛ فرزند قاتل خانواده اش بود. با صدایی رسا و جدی دهان به سخن گشود:

«دختری شانزده ساله به نام هلیا پرستش لقب اعجوبه ایرانی را از رهبر دریافت کرد؛ او با داشتن شغل‌های گوناگون در چنین سنی نظیر بازیگری، پزشکی، برترین گیتاریست کشور، متخصص سخت‌افزار، کاراته کار موفق ایران زمین، جزده معمار پر درآمد تهران و تنها خواننده مجاز پیش فرض خانم کشور است؛ مردم جهان در حیرتند که این دختر چگونه توانسته این همه شغل را در پایان شانزده بهار زندگی‌اش بدست بیاورد» امروز سر تیترا تمامی اخبار کشور این بود. عملیات تری کی که همه در جریان آن بودید با ریاست مرحوم سرگرد فرشید اریافر بود. اونا بزرگترین تهدید برای باند ما بودن که ما خودشو و خانواده اشو منفجر کردیم اما همین دختر به

[ 4 ]

اصطلاح اعجوبه باقی مانده این خانواده ست ما باید آخرین ریشه این خانواده رو یعنی دخترشو بخشکانیم.

صدای دست و سوت‌ها در سالن پر شد.



هلیا از ماشین سپهد پیاده شد، دسته گل را در دستانش جا به جا کرد و به سمت قبرستان حرکت کرد؛ آرام آرام گام برمی داشت تا به جایگاه اختصاصی شهدا رسید. به دو قبر خیره شد، روی آن نامهای فرشید اریافر و عاطفه باقری نوشته شده بود؛ دسته گل را دو قسمت کرد و روی آنها گذاشت.

[ 5 ]

\_ ماما! بابا! دلم براتون خیلی تنگ شده امروز شانزده ساله ام تموم می شه؛ یازده ساله که دیگه نیستین. مامانی دلم برای کلوچه های گردویی ات و داد زدن هات تنگ شده؛ دلم برای اذیت های افشین و راستین یه ذره شده....

و قطرات اشکش روی قبور ریخت. سرش را به سمت قبر پدرش برگرداند.

\_ بابا! دلم به حال دوتا داداشم می سوزه که حتی جسدشون هم پیدا نشد؛ وقتی به این فکر می کنم که بدنشون توی آتش ذره ذره سوخته، قامتتم به لرزه می افته

دخترک با لجاجت اشکانش را پس زد: \_ اما من موفق می شم؛ شش ماه دیگه، فقط شش ماه صبر کنید و ببینید که من درست می گم.

فاتحه ای خواند و صرت خیسش را زدود. به لباس هایش تکانی داد و از جا بلند شد. سوار ماشین پدر خوانده اش شد. به سمت عمارتشان شروع به راندن کرد. از ماشین پیدا شد و آن را در حیاط گذاشت. دستش را روی دستگیره در گذاشت؛ لحظه ای درنگ کرد، برای سخنانی که می خواست بگوید، اما با جسارت تمام در را گشود.

\_ تولد، تولد، تولد مبارک. مبارک، مبارک، تولدت مبارک. بیا شمع ها رو فوت کن تا صد سال زنده باشی! لب ت شاد و دلت خوش، تا صد سال زنده باشی!

\_ شیدا جون! این کارها دیگه چیه (؟) من دیگه بزرگ شدم

\_ چی؟ بزرگ (؟) توهنوزم که هنوزه همون دختره کوچولوی منی! تازه امسال شانزده

سالت میشه.

هلیا نگاهش را در سالن چرخاند. گویی به دنبال کسی یا کسانی می‌گشت؛ شاید منتظر سرهنگ و همسرش بود. سرهنگ، سپهد (پدر خوانده هلیا) و پدر هلیا دوستانی دیرینه بودند؛ بنقشه همسر مهربان سرهنگ و شیدا نیز همسر سپهد بود.

[ 6 ]

سپهد از سر سخاوت فرزند دوستش را به فرزندخواندگی قبول کرده بود و هیچ‌گاه نگذاشت دخترکش نبود پدر را احساس کند.

\_ درگیر پرونده جدید شدن

هلیا لبخندی از سر اسودگی زد.

\_ خوب بیا شمع‌ها رو فوت کن.

زیر لب ارزویی کرد و سپس شمع‌های شانزده سالگی اش را به کام خاموشی برد.

\_ پس هدیه ام چی؟

سپهد دست در جیب کتش کرد و بسته کوچک کادویی را درآورد. هلیا بی صبرانه کاغذکادو را باز کرد. سپهد لبخندی زد و گفت: سویچ بی ام وی داخل حیاط مبارکت باشه!

شادی کنان پدرخوانده‌اش را درآغوش گرفت. شیدا که از دور شاهد خوشی سپهد در کنار هلیا بود؛ صدایش را بالحن شوخی بلند کرد:

\_ باشه دیگه، فقط هدیه طرفو باز می‌کنی؟ هی‌هی به قول معروف (بشکنه این دست که نمک نداره)

هلیا به سمتش گام برداشت و لبخندی بر لب نشانید. دست در شانه شیدا گذاشت و بوسه‌ای بر صورت مادر خوانده‌اش نشانید.

\_ ناراحت نشو؛ شیدا جونم!

سپس هدیه او را از روی میز برداشت و ریان را از دور پاکت باز کرد. ناگهان ده بلیط باشگاه اسب سواری ممتازان چشمش را گرفت. آن باشگاه یکی از بهترین‌های ایران

[ 7 ]



بود؛ باقیافه ای شگفت زده و اداب دان دهان به سخن گشود:

\_ واقعا ممنونم اما مشکل اینجاست که من اسب سواری بلد نیستم؛ حالا این به کنار این همه بلیط یکی نه، دو تا نه، ده تا!

شیدا حق به جانب از خود دفاع کرد: تو که این همه چیز بلدی، اینم یاد بگیر، در ضمن اینجوری می تونی دوست هاتم با خودت ببری.

\_ اما من که دوستی.....

سرش را پایین انداخت و جمله اش را نیمه تمام گذاشت. دقایقی سکوت حکم فرما شد. سپهد قیافه ای متفکرانه به خود گرفت و روبه هلیا کرد.

\_ هنوز مطمئنی؟ که می خواهی.....

هلیا عجولانه سربحث را در چنگال خودش گرفت.

\_ اره؛ به عمرم انقدر مطمئن نبودم!

\_ دیگه از این به بعد هرگز نمی تونی ازادانه به خرید یا قدم زدن بری تو الانشم هیچ دوستی نداری؟ (؟) نظرت چیه قبل چندتا دوست پیدا کنی؟

\_ کی گفته من هیچ دوستی ندارم؟ پس ارغوان، سنا، لنا، شیوا و فاطمه شلغمن؟

\_ عجب دوستایی که شش ساله نه تو زنگ زدی نه اونا، خدایا شکر! که نمردیمو معنی دوستی رو هم فهمیدیم!!!!

شیدا، شهامت مداخله در بحث انها را نداشت ولی دگیر طاقتش طاق شد.

\_ وای! وای! بس کتید با هردوتاتونم؛ ایلیا! هلیا قول میده رابطه دوستی رو دوباره برقرار کنه و هلیا! ایلیا قول میده کارات رو تموم کنه؛ هردوتاتون موافق اید مگه نه؟

[ 8 ]

اجبارا هر دو بله ای گفتند. سپهد کلافه شده بود. هلیا این را می دانست هر وقت که او احمقانه دستش را بر موهایش بکشد، حاکی از بود که سردرگمو عصبانی است. اما هرگز نمایان نمی کرد که نگران تک دخترش است.

شیدا باز به نجات انان شتافت و هردو را از منجلاب بی تفاوتی بیرون کشید.



\_ ما به خانواده‌ایم؛ خانواده یعنی پشت هم و مراقب هم هستیم در هر شرایطی از هم دیگه حمایت می‌کنیم شاید از حرفایی که بهم بزنیم، برنجیم. اما بازم تهدلمون اون عشقه، اون عنصر حمایت وجود داره.

خانواده به این معنی نیست که کردارمون شبیه هم بشه، به این مفهومه که زندگی بدون اون فرد یه چیزی کم داره که باعث اشفتگی می‌شه، ممکنه در مقابل هم تظاهر به نفرت کنیم اما تو قلبمون می‌دونیم که این یه دروغ بزرگه؛ درکل همین احساس حمایت و دوست داشتن ما رو بهم وصل می‌کنه و حس نگرانی برای همه اعضا ایجاد می‌کنه.....

جو مدتی آرام شد؛ سپهبد تاب نیاورد و از هلیا پرسید: می‌خوای بعد معرفی چی کار کنی؟

\_ می‌خوام پرونده تری کی رو از حالت مختومه دربیارم.

\_ تری کی؟ مگه اونا نمردن؟

\_ نه؛ همش یه صحنه سازی مضحک بود.

\_ واپسا؛ ببینم تری کی همونایی نبودن که عاطفه جون و سرگرد رو.....

سپهبد نگذاشت که شیدا صحبتش را ادامه دهد؛ زیرا می‌دانست این سخنان به یک

[ 9 ]

زخم تازه التیام یافته نمک می‌باشد.

\_ اره

وسکوت بود که فضا را سنگین تر می‌کرد. اشک‌ها در چشمان بشاش شیدا شروع به جوشش کردند.

\_ دنبال انتقام هستی هلیا؟ اوایل که حرفشو می‌زدی؛ فکر می‌کردم یه بازی کودکانه باشه که بعد یه مدت فراموشش می‌کنی؟ اما حالا؟

هلیا دیگر توان تحمل این فضا را نداشت.

\_ من میرم زیرزمین، دنبال دفتر تلفنم تا بتونم به دوستانم زنگ بزنم.



جمع سنگین خانه را پشت سر انداخت که نشانه پافشاری بر تصمیمش بود، دقیقاً چیزی که سیهد را به وحشت می انداخت.

شیدا زمزمه کرد: اگه هلیا میدونه که اونا زنده اند؛ یعنی اونا هم می دونن که هلیا زنده ست.

\_ اگه هم ندونن، شش ماه بعد که هلیا به عنوان اعجوبه ایرانی معرفی بشه می فهمن.

شیدا و ایلیا نگران قضیه انتقام هلیا بودند. رویدادی که ریشه در گذشته و شاخسارانش در آینده بود. امکان داشت هلیا جوان را به کام مرگ ببرد. هرچند که برا او هیچ چیز مهم نبود.





سرش بسیار درد می کرد و گویا این نشانه بود که دیشب سر در بالشت گذاشته، ولی سردرد مانع قدم زدنش نشد. همچنان به این می اندیشید که او کیست؟ خنده دار بود با چنین شهرت، ثروت و القاب و شانزده سال سن، هنوز جوابی برای این سوال نداشت.

تنها بود، خودش هم این را می دانست برای سختترین مسائل فیزیک راه حلی برای گشایش آنها داشت؛ ولی برای پاسخ این مسئله پایشی نداشت و هر سال مردود می گشت.

خستگی بر اندام بی جانش چیره شد و او را مجبور به اطاعت از مغزش می کرد. تاکسی گرفت تا به عمارتش برود.

تا به خودش آمد در مقابل عمارت بود و بعد از مدت ها نگاهی به جزئیات آن انداخت؛ در ورودی شکلاتی رنگ بود اما دستگیره طلایی نظرش را بیشتر جلب کرد. مسیری که برای رفتن به داخل عمارت طی می کرد پر از سنگ ریزه بود؛ مسیر درست مقابل ساختمان عمارت دو راه می شد، گذرگاه سمت راست به عمارت و دیگری به پارکینگ؛ راه داشت.

[ 3 ]

درست در کنار جاده سنگ ریزه ای، پرچین هایی قرار داشت، پشت آن گل های یاس، محمدی و رز با رنگ های متنوع به چشم می خورد. پشت گل ها درختان میوه طوری که انگار گل ها را در اغوش گرفته اند؛ نمای زیبایی ساخته بودند. میوه گردو، الوچه، زردالو، البالو، انار و سیب تیره آنها بود.

زمانی به همه این ها فکر کرد که در حال طی کردن پلکان طبقه دوم بود؛ در اتاق را باز کرد و خودش را روی تخت پرتاب کرد.